

من کودکی ام را دوست دارم

نرگس خزایی

آموزگار دبستان الزهرا(س)، امیدیه خوزستان

از حال و هوای کلاس و راهرو بیرون آمدم. رفتم جایی که صف می‌گرفتیم و برنامه‌ی صبح‌گاهی را اجرا می‌کردیم. همان‌جا ایستادم. دست‌هایم را پشت کمرم گذاشتم و به یاد گذشته سرود «این بانگ آزادی» را خواندم.

خدایا من می‌خواهم باز هم کودک شوم. کیفم را پشت کولم بیندازم، قمقمه‌ی آبم را بردارم، کفش‌های ورزشی‌ام را بپوشم و به سمت مدرسه بروم. می‌خواهم دوباره توی راه زمین بخورم، کف دست‌هایم به درد آید، آرنج‌ها و زانوهایم زخم شوند و با گریه بلند شوم. می‌خواهم صبح زود، توی باران به مدرسه بروم، خیس شوم و با خود بخوانم مادر آمد، مادر در باران آمد.

دل‌م تنگ شده برای کلاس اولم، برای اولین روزی که به مدرسه رفتم و برای معلم‌های عزیزم. آقای **صیفی‌نژاد**، آقای **حیدری**، آقای **بیلکی**، آقای **نیک‌روانی**، خانم **غریب‌زاده**، **باغبان**، خانم **صادقی**، **مسلمی** و خانم **مقدس**. همیشه دوست‌تان دارم و با بهترین‌ها به یادتان می‌آورم. خانم **غریب‌زاده**! هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم موقع تعطیل شدن مدرسه را که یکی‌یکی ما را بغل می‌کردی و می‌بوسیدی. آقای **نیک‌روانی**! هرگاه کنارم می‌نشستی، احساس غرور می‌کردم. دل‌م تنگ شده برای عکسی که همه با هم گرفتیم، با همان اداها و ژست‌های کودکانه؛ عکسی که لحظه‌های کودکی را در آن شکار کردیم. معلم‌های عزیزم! آیا می‌دانید نرگس شما هم معلم شده و دارد نرگس‌های دیگر را درس می‌دهد. اما بدانید آموزگارهای عزیزم، من همیشه شاگرد شما خواهم ماند. به امید دیدار مدرسه، دوستان و معلم‌های مهربانم.

من کودکی‌ام را دوست دارم.

غروب بود و همه‌جا ساکت. روی دیوار سنگی باغ نشسته بودم. صدای آواز گنجشکان را می‌شنیدم و احساس دل‌تنگی می‌کردم. دل‌م می‌خواست به کودکی‌ام برگردم. بی‌اختیار به سمت مدرسه‌ای که پنج سال دوره‌ی ابتدایی را در آن‌جا گذرانده بودم، رفتم؛ مدرسه‌ای که برایم پر از شور و شوق بود. دیوارهای مدرسه فرو ریخته بود. در آبی رنگ مدرسه که همیشه با آن تاب‌بازی می‌کردیم، نبود. داخل مدرسه شدم. صدای شادی بچه‌ها را می‌شنیدم. احساس عجیبی داشتم؛ احساسی سرشار از اندوه؛ اندوه برای مدرسه‌ام که این‌گونه شده است. لرزشی بر بدنم افتاد. آیا این من هستم؛ نرگس کوچکی که بیشتر اوقات کودکی‌اش را در این مدرسه گذرانده بود. به خودم گفتم: «آیا زمان این‌قدر سریع گذشته و من اکنون دارم ویرانه‌های مدرسه‌ام را نگاه می‌کنم؛ مدرسه‌ی دخترانه‌ی **خرد** و پسرانه‌ی **کاشف‌الغطا**، واقع در روستای گرگری سفلی، استان خوزستان.»

به تمام ساختمان مدرسه سر زدم؛ کلاس‌هایی که پنج سال پشت میز شیطنت آن‌ها نشسته بودم. به درس معلم گوش می‌دادم یا با بغل‌دستی‌ام حرف می‌زدم. روبه‌روی بچه‌ها می‌ایستادم و انشا می‌خواندم.

روزهای کودکی مانند یک فیلم جلوی چشمم بود. رفتم توی راهرو. حس کردم معلم می‌خواهد به کلاس بیاید. به سمت کلاس رفتم. گفتم: «بچه‌ها خانم معلم آمد.» قلبم به یک‌باره فروریخت. من در آن لحظه واقعاً آن‌ها را می‌خواستم؛ معلمم را، دوستانم را، همه را می‌خواستم. اشک در چشمانم حلقه زد. دل‌م می‌خواست برای روزهای گذشته اشک بریزم. حوض مدرسه را دیدم؛ حوضی که لب آن می‌نشستیم. من همه‌جای مدرسه‌ام را دوست دارم. حتی آجرهای مدرسه‌ام را دوست دارم، ریگ‌های توی حیاط و حتی پشت‌بام‌هایش را.